

افغانستان آزاد – آزاد افغانستان

AA-AA

چو کشور نېاشد تن من مېباد بدین بوم و بر زنده یک تن مېباد
همه سر به سر تن به کشتن دهیم از آن به که کشور به دشمن دهیم

www.afgazad.com

afgazad@gmail.com

Political

سیاسی

ایرج آذرین

۱۴ سپتمبر ۲۰۱۱

کهنه و تازه امپریالیسم در لیبیا

کار رژیم قذافی در لیبیا هنوز تمام نشده ولی به زودی خواهد شد. هنگام نوشتن این سطور، سرت و بنی ولید و چند شهرک دیگر هنوز مقاومت می کنند و قذافی هم پیدایش نیست؛ اما قدرت های بزرگ، و نه فقط اعضای ناتو، با کنفرانس پاریس فاتحه قذافی را خوانده اند و قهوه اش را سر کشیده اند. اعلام زودرس و پرهیاهوی "پیروزی" مدتهاست که تاکتیک حیاتی برای کسب پیروزی واقعی در جنگ های "پسامدرن" شده است. رسانه های جهانی نیز صحنه سازی سقوط طرابلس به دست شورشیان را ضبط و پخش کردند؛ بسیار حرفه ئی تر از ده سال پیش، که جان سیمسون، خبرنگار بی بی سی، در رأس واحد نظامی از احزاب جهادی پیاده وارد کابل شد؛ و با "اکشن" به مراتب بیشتری از صحنه سازی سقوط مجسمه صدام حسین در بغداد در هشت سال و نیم پیش. تفاوت ها، اما، تماما کمی است و از این لحاظ کیفیتا چیز تازه ای در لیبیا اتفاق نیفتاده است.

نیازی به تأکید ندارد که مورد لیبیا از لحاظ نفس مداخله نظامی ناتو نیز بی سابقه نیست. دهسال پیش نیروهای ناتو به افغانستان لشکر کشیدند و تا امروز در آنجا حضور نظامی دارند. دوازده سال پیش، حتی بدون توجیه قانونی قطعنامه ای از سازمان ملل، نیروهای ناتو به یوگسلاوی سابق تجاوز کردند. مورد لیبیا حتی از این لحاظ تازگی ندارد که مداخله ناتو شکل بمباران هوایی را دارد و نه اعزام لشکر پیاده نظام و اشغال کشور. پیروزی ناتو در کوسووو نیز با بمباران هوایی بلغراد حاصل شد که، عینا مانند مورد لیبیا، این خاصیت بزرگ را برای ناتو داشت که میزان تلفات خودش در پایان چنین عملیاتی صفر بود.

خلاف آنچه بسیاری از روشنفکران خوش نیت نوشته اند، توجیهات حقوقی یا ایدئولوژیک مورد لیبیا نیز ابداعی در روابط بین الملل نیست. نه فقط "مداخله بشر دوستانه" و پیشگیری از قتل عام (genocide) پوشش تبلیغاتی حمله ناتو به یوگسلاوی بود، بلکه اشغال عراق و "تغییر رژیم" بعثی عراق در سال ۲۰۰۳ تحت عنوان "جنگ پیشگیرانه" توجیه شد: "پیشگیری" از قتل عام قریب الوقوعی که لازمه اش نابودی "سلاح های کشتار جمعی" رژیم صدام شمرده می شد (هرچند در پی سقوط صدام و اشغال عراق چنین سلاح هائی هیچ وقت پیدا نشد). حتی بیست سال پیش، پیش از آنکه شوروی سقوط کند و امریکا عملا یگانه قدرت نظامی برتر جهان شود، در پی جنگ

اول خلیج و شکست ارتش عراق در ۱۹۹۱، ایجاد "منطقه پرواز ممنوع" در عراق به منظور تضمین "منطقه امن" برای آوارگان کرد، تحت عنوان "پیشگیری" از کشتار و انتقام رژیم صدام به تصویب سازمان ملل رسید، و نیروی هوایی آمریکا با همین توجیه "پیشگیرانه" و "بشردوستانه" بیش از یک دهه گاه و بیگاه مناطقی از عراق را بمباران می کرد. (۱)

تغییر توازن قدرت های امپریالیستی

از مشاهدات آغاز کنیم. آنچه در نخستین نگاه تماما در مورد لیبیا تازه است، نه نفس مداخله نظامی امپریالیستی، نه شیوه های نظامی ناتو، و نه توجیهات حقوقی ایدئولوژیک جنگ، بلکه این واقعیت آشکار است که خلاف تمام موارد بیست سال گذشته (یعنی در تمام دوره "پس از جنگ سرد") این بار این دولت آمریکا نیست که ابتکار و رهبری مداخله نظامی را در دست دارد، بلکه تهاجم نظامی ناتو به لیبیا با ابتکار قدرت های اروپائی، و مشخصا فرانسه، انجام گرفته است.

به ویژه در ده سال گذشته، یعنی از ۱۱ سپتمبر به این سو، قدرت های اروپائی نقش تعدیل کننده را در قبال سیاست خارجی قدرت نمائی و مداخله نظامی آمریکا داشتند. این واقعیت، خلاف آنچه بسیاری از روشنفکران از خود متشکر اروپائی در این سال ها تکرار کرده اند، نه از برتری "تمدن" اروپا به آمریکا مایه می گیرد و نه نتیجه دست بالای لیبرالیسم یا سوسیال دموکراسی در صحنه سیاست اروپاست؛ بلکه به سادگی بازتاب واقعیت قدرت نظامی مطلقا برتر آمریکا در تقابل با قدرت اقتصادی افزاینده اروپاست. (۲) از این رو، شیوه معمول قدرت های اروپائی برای پیشبرد سیاست های خارجی خود در سطح جهانی اتکاء به "قدرت نرم" بود، که طیف وسیعی از مبادله فرهنگی، مذاکره، فشار دیپلماتیک، تا تحریم اقتصادی و سیاسی را در بر می گیرد. در مقابل، جایگاه مطلقا برتر اقتصاد آمریکا در سطح جهانی در پایان جنگ دوم در چهار دهه اخیر رو به نزول داشته، و این واقعیت سیاستمداران آمریکا را هرچه بیشتر به تکیه بر قدرت "سخت" نظامی بلامنازع آمریکا برای حفظ موقعیت هژمونیک خود در جهان پس از جنگ سرد سوق می داد. به ویژه پس از ۱۱ سپتمبر، دولت آمریکا تسلیم این وسوسه شد تا، علی رغم نداشتن پشتوانه لازم اقتصادی، با قدرت نمائی نظامی و کشورگشائی نظم سیاسی جهان پس از جنگ سرد را یکسره به میل خود قلم بزند و قدرت های رقیب را به قبول هژمونی خود ناگزیر کند. چنین سیاستی بی پایه و ماجراجویانه بود، و قدرت های اروپائی نخست با اکراه با آن همراهی کردند و بعد تلاش کردند تا تعدیلش کنند.

در مورد لشکرکشی آمریکا و اشغال عراق، دولت های فرانسه و آلمان فعالانه با سیاست آمریکا مخالفت کردند. حتی بریتانیا، آنچنان که تونی بلر بعدها ادعا کرد، ظاهرا تنها از این رو تماما همراه آمریکا شد تا شاید مهارت بر تندروری نئوکان های آمریکا بزند. مشخصا در مورد ایران، وقتی جرج بوش سیاست برخورد به "محور اهریمنی" را اعلام کرد و خط رسمی آمریکا "تغییر رژیم" در ایران شد، حتی بریتانیا صراحتا با آن مخالفت کرد و همراه فرانسه و آلمان تلاش کرد تا مسیر مذاکره و دست بالا تحریم بین المللی را بدیل سیاست مداخله نظامی آمریکا قرار دهد. (۳) اروپا اعمال "قدرت نرم" را در تمایز از سیاست نظامی گری آمریکا در سطح جهانی دنبال می کرد.

مورد لیبیا از این زاویه تماما تازگی دارد: اکنون این اروپاست که به جای "قدرت نرم" به اعمال قدرت "سخت" نظامی چرخیده است. فرانسه عملا رهبری حمله نظامی به لیبیا را در دست دارد. قدرت های دیگر، شامل آمریکا، عملا پشت سر ابتکار نظامی فرانسه صف کشیدند. شیر پیر و بی دندان استعمار بریتانیا تلاش دارد تا دستکم به

اندازه فرانسه در عملیات نظامی مصمم و سهیم به نظر برسد. پریروز در کنفرانس پاریس دیوید کامرون توانست عنوان سمبلیک "ریاست مشترک کنفرانس" برای آینده لیبیا را در کنار سارکوزی به دست آورد. (درست همان طور که در مورد جنگ با عراق تونی بلر اصرار داشت که به عنوان "هم پیمان" در هر فرصت با جرج بوش عکسی بگیرد.) انگار نه انگار که این دولت بریتانیا بود که هشت سال پیش دلال سازش قذافی با قدرت های غربی بود، و انگار نه انگار که اسناد همکاری اینتلجنت سرویس بریتانیا با سازمان امنیت قذافی امروز در طرابلس دست به دست می گردد. دولت های اروپائی دیگر نیز برای اینکه از قافله عقب نمانند تقریباً تماماً با فرانسه همراهی کردند. برلوسکونی به نوبه خود مورد لیبیا را فرصتی یافت تا شاید ایتالیا هم بتواند همچون پهلوان پنبه ژست "قدرت بزرگ" به خود بگیرد. نه فقط سایر کشورهای اروپائی عضو ناتو، بلکه حتی سویدن "بیطرف" و "صلح دوست" نیز با اعزام هواپیماهای جنگی (صرفاً برای شناسائی، نه برای بمباران!) در قبال مداخله نظامی "بشردوستانه" اروپا در لیبیا ادای سهم کرد.

در مداخله نظامی در لیبیا، امریکا آشکارا نقش منفعلی داشت و دارد. وقتی حمله ناتو به بهانه جلوگیری از قتل عام در بنغازی آغاز شد، نخست این سارکوزی بود که هدف عملیات نظامی را سرنگونی قذافی توصیف کرد، تا دولت امریکا به سرعت هدف مداخله ناتو را "تغییر رژیم" اعلام کند. از لحاظ نظامی، بارک اوباما نخست کوشید تا نیروی هوایی امریکا سهم بزرگی در عملیات داشته باشد، اما به سرعت میزان شرکت مستقیم نیروهای امریکا در عملیات نظامی به شدت کاهش یافت. تبلیغات رسمی دولت امریکا اکنون چنین حفظ آبرو می کند که "پیروزی در لیبیا" را مرهون ناتو می شمارد و بلافاصله نقش امریکا را به عنوان ستون نظامی و تکنولوژیک پیمان ناتو یادآور می شود. اما چنین ادعای کاذبی تنها تناقض موضع امریکا را آشکار می کند، چرا که واقعیت این است که جنگ ناتو و تغییر رژیم لیبیا به سود امریکا تمام نمی شود. و این واقعیتی است که از درون حزب جمهوری خواه نیز به منزله انتقاد به دولت اوباما تکرار می شود. حتی نوکان ها هم جنگ با لیبیا را یک "اشتباه" خوانده اند و صراحتاً گفته اند که این جنگ در خدمت منافع امریکا نیست و امریکا در لیبیا بازنده بوده است. نکته نهفته در انتقاد نوکان ها این نیست که سیاست "تغییر رژیم" در لیبیا فی نفسه خلاف منافع امریکا بود، بلکه این است که وقتی "تغییر رژیم" نتیجه تهاجم نظامی است که امریکا رهبرش نباشد، این به سود رقباء و به زیان امریکا تمام می شود؛ و چنین شده است. و اکنون نیز نه فقط نوکان ها، بلکه بسیاری از محافل هیأت حاکمه امریکا نگران اند که ابتکار سیاسی و نظامی در موارد مشابه در سایر مناطق و در کشورهایی نظیر سوریه به دست قدرت های رقیب امریکا بیفتد. (شاهدی برای این نگرانی امریکا، اظهارات ابتداء به ساکن و بی محل سارکوزی درباره ایران در آستانه کنفرانس پاریس برای لیبیا بود.)

بسیاری از تحلیل گران، و به ویژه برخی از روشنفکران چپ امریکائی (نظیر نویسندگان سایت «زدنت»)، جنگ ناتو در لیبیا را ادامه سیاست های امپریالیستی امریکا می شمارند و به این ترتیب از اوباما چنین انتقاد می کنند که همان سیاست خارجی نظامیگری و "تغییر رژیم" دولت جرج بوش را دنبال می کند. نیت اینها هرچند خیر باشد (و مخالفت روشنفکران چپ امریکائی با سیاست دولت خودشان البته کار بسیار شرافتمندانه ای است)، تحلیل آنها از نظر عینی نادرست است. چنین تحلیل نادرستی حتی با این فاکت ساده که ابتکار نظامی در دست فرانسه و اروپائی هاست خوانائی ندارد، و این ناخوانائی را تنها چنین می تواند رفع کند که همچون خود اوباما فرض کند ناتو تماماً ابزار نظامی امریکاست و صرفاً مطابق سیاست های امریکا انجام وظیفه می کند. (۴) اما لازم نیست پیمان ناتو را ابزار انحصاری امریکا شمرد تا مداخله نظامی ناتو را امپریالیستی بازشناخت. لازم نیست در پشت هر جنگ

افروزی منفعت دولت امریکا را دید تا آن را به منزله تجاوز امپریالیستی محکوم کرد. رقابت قدرت های امپریالیستی، شامل جنگ میان قدرت های بزرگ، واقعیت برجسته تاریخ روابط بین الملل در بیش از یک قرن گذشته بوده است.

اشاره به یکی دو نکته در مورد ناتو شاید مفید باشد. پیمان ناتو محصول دوران جنگ سرد و بازتاب نظامی ائتلاف قدرت های غربی در قبال شوروی و پیمان ورشو بود. از همین رو پس از سقوط شوروی و در دوران "پس از جنگ سرد" هیچ موجب سیاسی نداشت، و تنها به اصرار امریکا، و علی رغم ملاحظات برخی قدرت های اروپایی و مشخصا فرانسه، به حیات خود ادامه داد. هدف امریکا البته حفظ ناتو به عنوان ظرفی برای اعمال هژمونی امریکا بر قدرت های رقیب در "دوران پس از جنگ سرد" بود. محافلی در هیأت حاکمه امریکا (بر مبنای نظریه "تصادم تمدن ها") نخست تلاش کردند تا شاید بتوانند "بنیادگرایی اسلامی" را به عنوان دشمن مشترک جدیدی برای غرب تعریف کنند و به این ترتیب فلسفه وجودی جدیدی برای پیمان ناتو بترانند، اما خودشان هم این کار را نه عملی و نه مفید به حال امریکا یافتند. "جنگ علیه تروریسم" نیز نامعین تر از آن بود که معیاری برای تعریف دشمن مشترک، به خصوص در شکل دولت های مشخص، به دست دهد. به این ترتیب، پس از جنگ سرد، ناتو محل اجتماع دولت هائی شده که معلوم نیست برای مقابله با کدام دشمن مشترکی "پیمان" بسته اند. و دقیقا از آنجا که اکنون بیست سال است که ناتو هیچ پایه مادی در آرایش سیاسی جهان ندارد، به ناگزیر بدل به ظرفی شده است که رقابت های امپریالیستی در آن سر باز می کند. مورد مداخله ناتو در لیبیا، با سود بردن فرانسه از آن، و با همراهی مشتاق یا ناگزیر سایر قدرت های اروپایی، پایان پیمان ناتو به منزله ابزار اعمال هژمونی امریکا بر قدرت های غربی است. از این پس شاهد تنش به مراتب بیشتری در ناتو خواهیم بود و احتمال به کار گیری ناتو در مداخله های نظامی آتی امپریالیستی کاهش می یابد.

خلاصه کنیم: آشکارترین جنبه تازه مداخله نظامی امپریالیستی در لیبیا جابه جایی در صفوف قدرت های امپریالیستی است. توضیح همین یک فاکت آشکار محتاج تحلیل و شناخت شرایط و عوامل تازه است. نمی توان به سادگی مورد لیبیا را در راستای تحلیل های گذشته از سیاست امریکا و جنگ افغانستان و عراق قرار داد. باید عوامل مشخص و تازه این مداخله امپریالیستی را به درستی شناخت تا بتوان سیاست های درست برای مقابله با مداخله های مشابه امپریالیستی در این دوره را تشخیص داد.

مولفه های تازه مداخله امپریالیستی در لیبیا

اینجا به برشمردن چهار مولفه مهم اکتفا می کنیم.

نخست این واقعیت که مداخله نظامی در لیبیا در شرایط خیزش های انقلابی در جهان عرب روی می دهد. شرایط انقلابی که از آغاز سال ۲۰۱۱ به ویژه در کشورهای عربی ایجاد شده چنان با شرایط گذشته متفاوت است که ممکن است از فرط وضوح این تفاوت مورد توجه قرار نگیرد. دکترین بوش و سیاست جنگ افروزان و "تغییر رژیم" نئوکان ها تلاشی برای تحکیم هژمونی امریکا در بازتعریف جغرافیای سیاسی جهان بود. سیاستی که حتی بعضی نئوکان ها صراحتا عنوان ایجاد یک "امپراتوری" جدید به آن می دادند؛ سیاست کشور گشایانه ای که به دلیل نداشتن پشتوانه قدرت اقتصادی لازم شکست خورد. مورد مداخله نظامی در لیبیا، اما، ابدأ بلند پروازی بسط یک "امپراتوری" را ندارد و، علی رغم واقعیت "تهاجم" نظامی، در محتوای سیاسی خود یک واکنش قدرت های امپریالیستی به خیزش انقلابی از پائین است. از این زاویه، و به ویژه در مقایسه با سیاست توسعه طلبی نظامی

دولت امریکا در فردای ۱۱ سپتمبر، مداخله نظامی امپریالیستی در لیبیا به هیچ وجه بازتاب قدر قدرتی امپریالیست ها در شکل دادن به جغرافیای سیاسی جهان نیست، بلکه توسل آنها به قدرت نظامی برای مقابله با امواج انقلابی است که از جهان عرب برخاسته است.

در شرایط برآمدهای انقلابی، نفس تلاش قدرت های امپریالیست برای مداخله و شکل دادن به سیر تحولات نیاز به توضیح ندارد. آنچه محتاج تحلیل است توسل به مداخله نظامی، آن هم از جانب فرانسه و قدرت های اروپائی است که نقطه قوت شان در قدرت نظامی شان نیست و تاکنون نیز بر "قدرت نرم" اتکاء می کردند. چه عواملی انتخاب شکل نظامی مداخله را برای امپریالیست های اروپا ضروری و ممکن کرد؟

مولفه دوم وضعیت تازه، بحران جهانی اقتصادی و تشدید رقابت قدرت های امپریالیستی است. خلاف لشکرکشی امریکا به افغانستان و عراق در دهه پیش، حمله نظامی ناتو به لیبیا در آغاز دومین دهه قرن بیست و یکم بر متن بحران اقتصادی کاپیتالیسم جهانی انجام می گیرد. فشار بحران اقتصادی به خودی خود رقابت معمول سرمایه ها را بدل به مبارزه مرگ و زندگی می کند، و مداخله دولت ها برای دفاع از منافع سرمایه های خودی به تشدید تضاد بین دولت ها می انجامد. ریشه سیاست توسعه طلبی امپریالیستی دولت ها در ضرورت یافتن مفرهای جدید (منابع خام ارزان، بازار فروش کالا، حوزه های سرمایه گذاری) برای ادامه حیات سرمایه های کشور و ملت خود است. بروز بحران اقتصادی در سال ۲۰۰۸ رقابت دولت های بزرگ جهانی بر سر تقسیم جهان و شکل دادن به مناطق نفوذ سیاسی و اقتصادی خود را کیفیتا تشدید کرد. با سقوط شوروی در بیست سال پیش مسأله تجدید تقسیم جهان به مناطق نفوذ میان قدرت های بزرگ در دستور قرار گرفت، و علی رغم تلاش های نظامی بی پایه امریکا برای تثبیت هژمونی خود، جغرافیای سیاسی جهان می رفت تا مطابق توازن قوای واقعی قدرت های بزرگ موجود به تدریج شکل پایدار خود را بیابد. اما امروز، در دل یک بحران عظیم اقتصادی (که اکنون حتی به تشخیص کارشناسان سرمایه داری از بحران دهه ۱۹۳۰ مهیب تر است)، توسعه و تحکیم مناطق نفوذ یک راه حل سریع و ضروری برای بقاء اقتصادی قدرت های بزرگ در میدان رقابت سرمایه هاست. اگر چنین تحلیل مارکسیستی از بحران اقتصاد سرمایه داری و رابطه اش با سیاست کشورگشائی قدرت های بزرگ را پذیرفته باشیم، درک این نکته ساده است که چرا اکنون قدرت های اروپائی به ناگزیر تر اتکاء به "قدرت نرم" را بایگانی کرده اند و به استفاده از قدرت سخت نظامی در لیبیا روی آورده اند. (و شاید حتی پیشگامی سیاستمداران فرانسه و بی اشتهائی رهبران آلمان در تاکتیک نظامی را نیز بتوان با میزان متفاوت شدت بحران اقتصادی در این کشورها تا حدودی توضیح داد).

دلایل بیشتری در سطوح کنکرت تر نقش محوری فرانسه در حمله نظامی به لیبیا را تعیین می کنند. نه فقط فرانسه (و ایتالیا نیز) با منطقه شمال آفریقا پیوندهای تاریخی و استعماری دارند، بلکه به ویژه در دو دهه گذشته فرانسه، و به درجات کمتری سایر قدرت های اروپائی، در کشورهای شمال آفریقا ("مغرب") نفوذ اقتصادی و سیاسی شان را گسترش داده اند. پس طبیعی است که قدرت های اروپائی، و بیش از همه فرانسه، در حالی که با بحران اقتصادی دست به گریبان اند به سرعت نگران سرنوشت شمال آفریقا در شرایط انقلابی شوند و به سبب منفعت بیشتری که فی الحال در این منطقه دارند، در مقایسه با نتیجه مجهول سیر انقلاب، پذیرش ریسک عملیات نظامی را نیز عقلانی ارزیابی کنند.

شناخت این مولفه تازه در مورد حمله امپریالیستی به لیبیا، یعنی شناخت بحران جهانی سرمایه داری و تشدید رقابت های درونی قدرت امپریالیستی به منزله شرایط دوران حاضر، تأکیدی بر این اصل مارکسیستی است که بحران

کاپیتالیسم همراه با تشدید گرایش به سیاست های میلیتاریستی است. خلاف دهه گذشته، که جنگ افروزی امریکا قمار برای تضمین هژمونی اش بود، در دوران حاضر، یعنی در دوران بحران و انقلاب، مداخله نظامی امپریالیستی برای تقسیم جهان به مناطق نفوذ اکنون به یک ضرورت عمومی برای قدرت های بزرگ بدل شده است. عروج ضروری گرایش نظامی گری و کشورگشایی در کشورهای بزرگ اروپا الزاما به این معنا نیست که چنین مداخلات نظامی اکنون اقبال بیشتری برای پیروزی دارند. بلکه به این معناست که بر متن بحران اقتصادی و در دل تشدید رقابت امپریالیستی، قدرت های بزرگ کاپیتالیستی چنان مستأصل اند که ناگزیر از ماجراجویی های نظامی بیشتر خواهند شد. مداخله جوئی نظامی امپریالیستی مولفه جدائی ناپذیری از عروج انقلاب ها خواهد بود.

مولفه سوم افول قدرت امریکاست. با گذشت ده سال از ۱۱ سپتمبر، اکنون برای همگان قابل مشاهده است که امریکا قدرت رو به نزولی است، و وضعیت آشفته اقتصاد امریکا بر متن یک بحران عمومی چنین حکمی را مشدد می کند. افول قدرت امریکا تنها به معنای ناتوانی اش در بسط مناطق نفوذ خود نیست، بلکه در آنجا نیز که زیر نفوذ گرفته یا سنتا زیر نفوذ داشته، امریکا امروز قدرتی رو به افول است. در افغانستان و عراق، امریکا اکنون حتی بدون اینکه هیچ دولت باثباتی، چه برسد به دولت مطلوبی، بر سر کار آورده باشد در فکر تخلیه نظامی است. (طرفه این که وقتی دولت اوباما برای حفظ ظاهر و صرفا برای مصرف داخلی به عملیات سینمایی اعزام کوماندو و کشتن بن لادن دست زد، بهای آن را با کاهش نفوذ امریکا در پاکستان پرداخت). در خاورمیانه، دو متحد بزرگ امریکا، اسرائیل و ترکیه، آشکارا سیاست های خود را مستقل از نیازهای امریکا دنبال می کنند و در نتیجه منافع شان دچار تصادم می شود. فراخ شدن میدان مانور قدرت های منطقه ای در خاورمیانه یک نتیجه کاهش نفوذ امریکا در منطقه ای است که از دهه ۱۹۵۰ جزو مناطق نفوذی انحصاری امریکا شمرده می شد. امریکا اکنون به طور تشریفاتی بزرگترین قدرت جهان است نه واقعی.

افول قدرت امریکا امروز یک واقعیت انکار ناکردنی است، اما در اوج سرمستی پیروزی در اشغال عراق و حتی از همان فردای ۱۱ سپتمبر این امر تحلیل روشن بود. (۵) تجربه اشغال افغانستان و عراق این واقعیت را به سرعت به خود دولتمردان امریکا نشان داد، و پذیرش اینکه امریکا می باید برخورد مساوی با قدرت های بزرگ داشته باشد ویژه دولت اوباما نیست، بلکه از زمان خود جرج بوش (پسر) امریکا عملا چنین چرخشی را آغاز کرده بود. (۶) درافزوده اوباما به این چرخش سیاسی تنها این است که، در عین تکرار آمادگی امریکا برای "جنگ پیشگیرانه" و "مداخله نظامی بشردوستانه"، اکنون دولت امریکا رسما از سیاست یکه تازی بوش عقب نشسته و "چند جانبگی" را به عنوان اصل سیاست بین المللی پذیرفته است. (۷)

امریکا دیگر مدعی نیست که نقش "پولیس جهان" را برعهده دارد و حفظ نظم بین المللی مسؤولیت و وظیفه انحصاری اوست. قدرت های بزرگ اروپائی، و چین و روسیه، و حتی هند و برزیل و آفریقای جنوبی نیز، طبعا به چنین اعترافی خوشامد می گویند، چرا که نقش آنها را در شکل دادن به نظام سیاسی بین المللی و منطقه ای می پذیرد. اما روی دیگر سکه این است که اکنون قدرت های بزرگ نمی توانند به طور "چند جانبه" بر سر یک مداخله نظامی توافق کنند و انتظار داشته باشند امریکا بار اصلی نظامی را برای اجرایش به دوش بکشد. ده سال پس از ۱۱ سپتمبر، اکنون حتی تندروترین نئوکان های امریکا نمی خواهند که امریکا نقش "پولیس جهان" را ایفا کند؛ چون نه توان اقتصادی اش را دارد و نه حتی منابع نظامی اش را. اکنون نئوکان ها خواهان این هستند که نیروی نظامی امریکا (و طبعا منابع مالی امریکا) صرفا در مواردی به کار گرفته شود که مستقیما به منافع امریکا مربوط می شود. به این ترتیب، افول قدرت امریکا، و دست کشیدن امریکا از ادعای رهبری بی چون و چرا در روابط بین

المللی، معنایش برای متحدان تا دیروز اروپائی (و هنوز به طور رسمی و ظاهری، متحدان امروز اروپائی) این است که خود باید در مداخله نظامی که لازم می بینند، پیشقدم شوند.

در مورد لیبیا دقیقاً همین اتفاق افتاد. فرانسه، بیش از همه قدرت های اروپائی، در طغیان مردم لیبیا این فرصت را دید که مداخله نظامی اکنون ممکن شده است و، فراتر از تأثیر گذاردن بر خود لیبیا، برای شکل دادن به سیر تحولات انقلابی در کشورهای شمال افریقا و حتی مناطق دیگر، می توان با مداخله نظامی اهرم جدیدی یافت. بریتانیا و ایتالیا، که هر دو بالفعل و بالقوه منافع اقتصادی معتناهی در لیبیا دارند، همراه این مداخله نظامی شدند تا از فرانسه عقب نمانند و در فردای براندازی قذافی سهم خواهی کنند. اما همراهی نظامی اولیه آمریکا، و اصرار این که چنین عملیاتی زیر چتر ناتو هدایت شود، هیچ حکمت اقتصادی برای آمریکا نداشت. این چنین بود که زیر فشار انتقادات داخلی، اوپاما به سرعت از حجم مشارکت نیروهای آمریکا در مداخله نظامی کم کرد. با تجربه لیبیا، بسیار بعید به نظر می رسد که از این پس آمریکا بخواهد یا حتی حاضر شود ناتو بناء به صلاحدید قدرت های اروپائی درگیر مداخله نظامی دیگری شود. اکنون شکل گیری ائتلاف های نظامی جدید نامحتمل نیست، و تلاش قدرت های بزرگ اروپائی، و غیر اروپائی، برای تسلیح بیشتر و تقویت بنیه نظامی خود امری کاملاً قابل پیش بینی است. (چین هم اکنون این مسیر را آغاز کرده است).

خلاصه کنیم، افول قدرت آمریکا، در دل بحران جهانی و در متن خیزش های انقلابی، قدرت های اروپائی را به این سوق می دهد که گزینه مداخله نظامی را برای ایجاد کشورها و مناطق نفوذ خود هرچه بیشتر ضروری یابند. تشدید گرایش میلیتاریستی در سیاست جهانی همه قدرت های بزرگ، روند طبیعی در عصر بحران و انقلاب است.

مؤلفه چهارم، و از زاویه هدف مقاله حاضر مهمترین مولفه شرایط جدید، این است که نه فقط در لیبیا، بلکه در کشورهای پیرامونی سرمایه داری جهانی، پایه اجتماعی وجود دارد که در متن خیزش های انقلابی خواهان مداخله امپریالیستی است. منظورم از تأکید بر "پایه اجتماعی" چیزی به مراتب فراتر از احزاب و گروه بندی های سیاسی است، و تمایلات طبقات و اقشار وسیع اجتماعی را مد نظر دارم. مسأله فقط این نیست که اتحادیه عرب، که هشت سال پیش حمله به عراق را با حرارت محکوم می کرد، اکنون مداخله نظامی اروپا در لیبیا را، هرچند با اما و اگر، تأیید می کند. دولت های "مصر پس از مبارک" و "تونس پس از بن علی" نیز چنین می کنند و به نظر می رسد که با مخالفت افکار عمومی شان (که در تداوم شرایط انقلابی امکان ابراز آنرا دارند) روبرو نیستند. و شاید بهترین شاخص چنین تمایل اجتماعی، موضع شبکه تلویزیونی الجزیره باشد. تلویزیون الجزیره از معدود نهادهائی است که در دهه گذشته مایه عزت نفس بورژوازی مدرن عرب بوده و می توان گفت که تمایلات بخش وسیعی از "طبقه متوسط" مدرن جهان عرب را بازتاب می دهد. الجزیره در مقطع حمله آمریکا به عراق موضع تند انتقادی نسبت به آمریکا داشت، اشغال عراق را با جنگ های صلیبیا مقایسه می کرد، و خاطره صلاح الدین ایوبی را زنده می کرد تا به مقاومت دامن زند. اما در جریان حمله ناتو به لیبیا، تلویزیون الجزیره از هورا کشان بمباران ناتو شد. علت این امر، نه کرنش الجزیره در برابر قدرت های اروپائی و ناتو، بلکه تمایل عمیق همان "طبقه متوسط" عرب به سرنگونی قذافی است.

نکته حیاتی این است که وقتی خیزش انقلابی در کشورهای عربی ایجاد تغییرات سیاسی رادیکال را در دستور کار ناگزیر جامعه قرار داده، بورژوازی در این کشورها قادر نیست که به نیروی خود رژیم بر سر کار را کنار بزند و حکومت مطلوب خود را شکل دهد. بورژوازی ناتوان این کشورها بر سر یک دوراهی قرار دارد: یا باید برای کنار زدن رژیم بر سر کار بر نیروی توده زحمتکش و طبقه کارگر تکیه کند و به تحرک آنها میدان بدهد؛ و این کار چشم

اندازی را می‌گشاید که فراتر از حکومت مطلوب بورژوازی است و، دستکم بالقوه، تهدیدی برای تمامی موجودیت سرمایه داری محسوب می‌شود. و یا باید با رژیم بر سر کار سازش کند و به "رفرم" در نظام سیاسی موجود تن دهد؛ یعنی پیشنهادی که دیروز حسنی مبارک به اپوزیسیون می‌داد و امروز بشار اسد در مقابل جنبش انقلابی قرار می‌دهد. انتخاب این راه دوم دستکم برای بسیاری از احزاب بورژوازی این کشورها علی‌الاصول البته مرجح است (همانطور که در مصر دیدیم)، اما در متن یک خیزش انقلابی انتخابی دشوار و از لحاظ سیاسی حتی غیرممکن می‌شود. بهترین شاخص ناممکن شدن این راه حل، حتی برای احزاب سازشکار بورژوائی، این است که در دل یک شرایط انقلابی بخشهای وسیعی از "طبقه متوسط" هم دیگر تاب تحمل رژیم بر سر کار را ندارند و سرنگونی آن را به هر قیمتی می‌پذیرند. تمایل بخشهای وسیعی از بورژوازی به سرنگونی، در عین ناتوانی عینی این طبقه از عملی کردن سرنگونی، تناقضی است که تنها با یاری خواستن از بورژوازی جهانی حل می‌شود.

ویژگی مورد لبیبا در این نیست که احزاب و جریانات سیاسی معینی خواهان مداخله ناتو شدند. چنین احزاب و جریاناتی، که پیوندهای محکم ایدئولوژیک و سیاسی و حتی مالی با قدرت های غربی دارند، در همه این کشورها، و از جمله در لبیبا، همیشه وجود داشتند. در مورد مشخص لبیبا، اسم و رسم نیروهای سیاسی که خواهان مداخله نظامی اروپا و امریکا شدند روشن است، و می‌توان دید که با اینکه برخی از آنها همیشه چشم به قدرت های خارجی داشتند (به طور نمونه، بازمانده هوداران سلطان ادريس)، اما برخی از آنها نیز تنها در اثر سیر وقایع به این موضع سوق داده شدند (حتی اسلاميون سمپات القاعده). در همه کشورهای منطقه، احزاب و جریانات سیاسی وجود دارند که تعلق سیاسی شان به قدرت های غربی رازی نیست که نیازمند افشاءگری باشد. در خود ایران، دهه هاست که بخشهایی از اپوزیسیون رژیم، و نه فقط سلطنت طلبان، یگانه راه واقعی که برای تغییر سیاسی در ایران می‌توانند ترسیم کنند تنها با دخالت مستقیم نظامی خارجی میسر می‌شود. ویژگی شرایط حاضر این نیست که چنین احزابی را الزاماً در رأس تحولات سیاسی این کشورها قرار می‌دهد، بلکه در این است که، حتی وقتی چنین احزابی ابتکار عمل را ندارند، اکنون، در متن خیزش های انقلابی، یعنی وقتی سرنگونی رژیم حاکم ضرورتی اجتناب ناپذیر می‌شود، بخشهای وسیعی از بورژوازی در این کشورها از لحاظ عینی واقعاً راه دیگری جز مداخله نظامی غرب برای کنار زدن رژیم بر سر کار و شکل دادن به رژیم مطلوب خودشان نمی‌بینند. و حتی وقتی احزاب سنتا وابسته به قدرت های بزرگ را به سخنگویی بر نمی‌گزینند، سخنگویان دیگر خود را به اتخاذ چنین موضعی سوق می‌دهند.

بدون وجود چنین "پایه اجتماعی" در لبیبا که خواستار دخالت نظامی قدرت های بزرگ برای سرنگونی قذافی باشد، فرانسه و سایر قدرت های اروپائی نمی‌توانستند مداخله نظامی کنند. کافی است تظاهرات و اعتراض به لشکرکشی امریکا به عراق (که در چند هفته منجر به سقوط صدام شد) را با واکنش افکار عمومی در اروپا نسبت به شش ماه آزار بامباران ناتو در لبیبا مقایسه کنیم. افکار عمومی اروپا حتی نسبت به دخالت نظامی دولت های خودی در لبیبا درجه سمپاتی نشان داد. علت این امر بیشک احساس همبستگی غریزی است که اکثریت شریف مردم اروپا با قیام مردم عرب برای دستیابی به آزادی دارند. اما این احساسات شریف، به سبب تصویر ناقصی که از ماهیت انقلاب در کشورهای عربی دارد (تصویر ناقصی که آفریده تحریفات سیاستمداران و رسانه های جهانی است)، نفس کنار زدن دیکتاتورها در این کشورها را معادل رهائی مردم فرض می‌کند، و به این ترتیب حتی می‌تواند حمله نظامی اروپا برای برانداختن قذافی را مثبت ارزیابی کند.

خلاصه کنیم: عوامل متعددی مداخله نظامی قدرت های اروپائی در لیبیا را ضروری و ممکن کرد که مهمترین شان را در این بخش برشمردیم؛ از این میان، برجسته ترین مؤلفه ای که امکان مداخله نظامی را برای امپریالیست ها در لیبیا فراهم کرد، و در آینده نیز می تواند در کشورهای دیگری فراهم کند، وجود پایه اجتماعی در بخشهای وسیعی از بورژوازی در کشوری چون لیبیا است که برای سرنگون ساختن رژیم بر سر کار تنها می تواند به نیروی دخالت نظامی قدرت های بزرگ اتکاء کند. از این رو برای بررسی سیاست های لازم برای مقابله با مداخله نظامی امپریالیستی بیش از هر چیز باید بر این مسأله خم شویم. این مهم ترین مسأله مورد نظر مقاله حاضر است، و در بخش آخر مقاله به آن باز می گردیم. اما پیشتر لازم است ظرفیت محدود مداخلات نظامی امپریالیستی را بررسی کنیم و همچنین مروری بر ماهیت نیروهای دخیل در جنبش های انقلابی جاری داشته باشیم.

تناقضات مداخله نظامی امپریالیستی

پیشبرد سیاست های امپریالیستی تنها به نیروی مستقیم پائینی ها خنثی نمی شود، بلکه بیش از یک قرن تجربه تاریخی نشان می دهد که، علی رغم قدرت عظیم نظامی و مالی دولت های امپریالیستی، تضاد منافع امپریالیست ها و تناقضات درونی سیاست های امپریالیستی یک عامل تعیین کننده در کاهش کارائی آنهاست. علت تحلیلی این امر چیزی جز این نیست که رقابت ذاتی سرمایه داری است، و به ویژه در شرایط بحران اقتصادی، تناقضات ذاتی سرمایه داری و تضاد منافع سرمایه ها بیش از همیشه تشدید می شوند، و همین امر در سطح سیاست دولت های بزرگ سرمایه داری نیز بازتاب می یابد. در این بخش برخی از مهمترین این موانع درونی اتخاذ سیاست مداخله امپریالیستی را فهرست وار بر می شماریم.

نخستین مانع درونی بر سر اتخاذ سیاست های امپریالیستی جنبه مالی مسأله است. میلیتاریسم و مداخله نظامی هزینه دارد. مطابق تخمینی محافظه کارانه، هزینه جنگی امریکا در افغانستان و عراق سه هزار میلیارد دلار بوده است. (برای داشتن تصویری از این رقم نجومی، کافی است به یاد آوریم که تمام سر و صدای المان در ماه جولای گذشته برای دادن وام تازه ای به یونان بر سر ۱۵ میلیارد دلار بود؛ یا اینکه سه نهاد برجسته بین المللی، یعنی صندوق بین المللی پول، بانک مرکزی اروپا، و اتحادیه اروپا، برای مقابله با بحران اقتصاد اروپا سرجمع چیزی کمتر از یک هزار میلیارد دلار برای وام های جاری و وام های احتمالی آتی به کلیه دولت های بدهکار اروپا اعتبار تخصیص داده اند.) در مورد لیبیا البته قدرت های اروپائی با شتاب فراوان ترتیبی دادند که سپرده های بلوکه قذافی نزد بانک ها و دولت های خارجی باز شود تا، به گفته صریح دیوید کامرون، آزاد سازی لیبیا به خرج لیبیائی ها انجام شود. اما در همه موارد احتمالی آتی الزامات چنین منبع مالی در اختیار قدرت های امپریالیست نخواهد بود، و حتی در مورد اشغال عراق صاحب نفت نیز که امریکا برای تأمین هزینه اشغال بر درآمد حاصل از افزایش صدور نفت عراق حساب باز کرده بود، چنین اتفاقی نیفتاد و امریکا ناگزیر از کیسه خرج کرد. همچنین نکته پیداست که به ویژه در شرایط بحران اقتصادی و فشار مالی بر دولت ها، افزایش بودجه نظامی و هزینه جنگی می تواند به یک سوژه اعتراض اجتماعی در خود کشورهای بزرگ اروپائی تبدیل شود. بنا به همه این ها، تنگنای مالی دولت های اروپائی، به ویژه در دل بحران اقتصادی، از یکسو تمایل به مداخله جوئی نظامی را دامن می زند و هم از سوی دیگر حدی بر آن می گذارد.

مانع دوم، دشواری مداخله نظامی ثمر بخش و تعیین کننده است. تجربه جنگ و اشغال امریکا در عراق نشان داد که مداخله نظامی ممکن است هدف سرنگون کردن رژیم را عملی کند، اما بدل کردن کشور اشغال شده به منطقه نفوذی

که منافع اقتصادی و سیاسی امریکا را تأمین کند به این سادگی ها ممکن نیست. حتی فاز "آرام سازی"، ایجاد ثبات، و شکل دادن به رژیم مطلوب، سوای هر پیش شرط سیاسی و اقتصادی دیگر، تنها با حضور نظامی وسیع و دراز مدت میسر می شود. (۸) از نظر فنی، ناکامی امریکا در افغانستان و عراق به این سبب بوده که، به اصطلاح رایج نزد ژنرال های امریکا، تعداد کافی "پوتین بر زمین" نداشتند؛ و بنا به برخی تخمین ها تعداد سربازان لازم دستکم دوبرابر نیروی حاضر در عراق بود. قدرت های اروپائی برای توفیق مداخله نظامی خود به مراتب بیش از امریکا با مشکل محدودیت قدرت نظامی و محدودیت پرسنل نظامی مواجه خواهند بود.

البته مورد لیبیا، به اصطلاحی که رایج شده، "تغییر رژیم از هوا" بود؛ یعنی مداخله نظامی عمده در شکل اعزام نیروی هوائی و بمباران هوائی (و دریائی) انجام گرفت. هرچند باید اضافه کرد که گرچه در لیبیا "پوتین بر زمین" نگذاشتند، اما، به گفته رسانه ها، "کفش بر زمین" داشتند؛ تا همین جا که در رسانه ها فاش شده، پیش از شروع عملیات ناتو، و پیش از تصویب قطعنامه سازمان ملل، مأموران سیا در لیبیا حضور داشتند و با "شورشیان" در تماس بودند. همچنین فرانسه و بریتانیا اسلحه و مربی نظامی برای شورشیان اعزام کردند؛ و شاید مهم تر از همه، نیروهای ویژه بریتانیا (SAS) طراح نقشه تصرف طرابلس بودند و هم آنها عملیات واحدهای شورشی را در طرابلس فرماندهی می کردند. به رغم همه اینها، مهم این است که مداخله قدرت های اروپائی در لیبیا بدون اعزام نیروی زمینی انجام شد، چرا که جنگ زمینی را "شورشیان" لیبیا انجام می دادند. با اینهمه این نکته لازم به تأکید است که کارشناسان ناتو ایدا انتظار نداشتند که شش ماه بمباران بی وقفه هوائی برای سقوط قذافی لازم باشد. ارزش نظامی این عملیات از نظر متخصصان ایداً چشمگیر نیست.

با اینهمه ماجرای لیبیا هنوز تمام نشده، و اگرچه قذافی سقوط کرده، اما هیچ روشن نیست که "تغییر رژیم از هوا" در لیبیا واقعا به استقرار حکومت مطلوب قدرت های اروپائی بینجامد. بنابراین، حتی در مورد لیبیا، هنوز نمی توان نتیجه گرفت که عملیات هوائی بدون اعزام نیروی زمینی از لحاظ سیاسی به اهداف خود رسیده است. وانگهی، بعید است که خیزش انقلابی در کشورهای دیگر به سرعت وارد فاز نظامی شود و شکل ایجاد منطقه آزاد به خود بگیرد (آنچنان که در لیبیا و بنغازی شد). پس می توان این نتیجه گیری را تکرار کرد که بدون اعزام وسیع نیروی زمینی، یعنی بدون توان اشغال کامل یک کشور، مداخله نظامی به اهداف سیاسی روشنی نخواهد رسید. قدرت های بزرگ اروپائی آشکارا چنین ظرفیت نظامی ندارند، و اگر مداخله های نظامی آتی صرفا به عملیات هوائی محدود بماند، تأثیر قاطع و سرنوشت سازی بر تحولات نخواهد داشت، هرچند قطعا فاکتور منفی جدیدی در شرایط انقلابی خواهد افزود.

مانع سوم، تأثیر تضاد منافع و رقابت قدرت های امپریالیستی بر مداخله نظامی است. هدف قدرت های بزرگ از مداخله نظامی ایجاد منطقه نفوذ است، و روشن است که این کار به ضرر قدرت های رقیب است و با واکنش آنها مواجه می گردد. بنابراین ظرفیت مداخله نظامی یک قدرت بزرگ صرفا تابعی از توان مالی و نظامی خودش نیست، بلکه می باید واکنش محتمل یا محتوم سیاسی، اقتصادی، و به ویژه نظامی رقبا را نیز در محاسبات خود وارد کند. تبیین رایج این است که چنین محاسبه ای باید به طور عقلانی "توازن قوا" را در نظر بگیرد. به این ترتیب، چنانچه تقسیم جهان به مناطق نفوذ متناظر با توازن قوای واقعی بین قدرت ها باشد، هیچ دولتی به مداخله نظامی دست نخواهد زد، چون کاری خواهد بود غیر عقلانی. اما مسأله اینجاست که، در شرایط جهان امروز، تقسیم جهان به مناطق نفوذ متناسب با توازن قوای واقعی بین قدرت ها نیست. نه فقط افول قدرت امریکا، بلکه سر بر کردن قدرت جدیدی همچون چین به معنای آن است که جهان می باید متناسب با توازن قوای واقعا موجود از نو میان

قدرت های بزرگ تقسیم شود. و روشن است که هر قدرت مدعی تلاش خواهد کرد تا در این مسابقه تجدید تقسیم جهان سهم بیشتری از مناطق نفوذ نصیبش گردد، و هیچ قدرت رو به افولی به سادگی از مناطق نفوذ موجود خود دست نخواهد کشید. این امر به معنای تشدید رقابت قدرت های بزرگ است، که هم هریک از آنها را به قدرت نمائی بیشتر سوق می دهد، و هم در عین حال بر سر تحقق نقشه های سیاسی و نظامی هریک از آنها موانع بسیاری قرار می دهد.

واقعیت این است که با سقوط شوروی و بلوک شرق در بیست سال پیش تجدید تقسیم جهان به مناطق نفوذ تازه ضروری شده بود، اما امریکا، با تکیه بر قدرت مطلقا برتر نظامی خود نخست به مدت یک دهه آغاز عملی تجدید تقسیم جهان را به تعویق انداخت، و پس از ۱۱ سپتمبر تلاش کرد تا، علی رغم نداشتن پشتوانه اقتصادی، با قدرت نمائی نظامی و کشورگشائی نقش هژمون را در مناسبات بین المللی برای خود تثبیت کند. امریکا در این قمار بازنده شد، و ده سال پس از ۱۱ سپتمبر، تهاجم نظامی قدرت های اروپائی به لیبیا شروع رسمی فاز جدیدی در مسابقه بازتقسیم جهان است که امریکا در آن آشکارا در موضع دفاعی قرار دارد.

مسابقه بازتقسیم جهان اکنون صرفا بین امریکا و قدرت های اروپائی جریان ندارد. چین در ده سال اخیر به یک قدرت بزرگ اقتصادی بدل شده و می رود تا قدرت نظامی خود را به تکنولوژی جدید مجهز کند، و روسیه قدرت اقتصادی خود را بازسازی کرده و نفوذ سیاسی خود را گسترش داده است. تشدید رقابت میان قدرت های بزرگ فوراً بر نقش قدرت های منطقه ئی نیز تأثیر می گذارد. نه فقط سایر قدرت ها بر ظرفیت مداخله نظامی حریفان در مناطق مختلف حدی خواهند گذاشت، بلکه تشدید رقابت بین قدرت های بزرگ برای بازتعریف مناطق نفوذ به نوبه خود به این معناست که نظام های منطقه ئی نیز لرزان و سیال می گردند، و نه فقط قدرت های بزرگ، بلکه قدرت های درجه دوی منطقه ئی نیز فعال می شوند و تلاش می کنند تا بر بازتعریف جغرافیای سیاسی منطقه تأثیر بگذارند. اکنون نه فقط هند و برزیل، بلکه امثال افریقای جنوبی و ترکیه نیز نقش فعالی در سطح منطقه ئی ایفا می کنند. در مرحله تازه تقسیم جهان، سیاست قدرت های درجه دوم نیز اکنون بسیار بیش از دوره پیش بر ظرفیت مداخله نظامی قدرت های بزرگ تأثیر خواهد گذاشت.

با توجه به همه نکات بالا می توان گفت که در دومین دهه قرن بیست و یکم جهان وارد فاز جدیدی از تشدید رقابت میان قدرت های بزرگ و متوسط بر سر بازتقسیم جهان و بازتعریف مناطق نفوذ شده است. نفس تشدید رقابت این قدرت ها به این معناست که توفیق مداخله نظامی هیچ قدرت بزرگ (یا متوسطی) تنها با برتری نظامی او بر کشور مورد هجوم تضمین نمی شود. بیشک هر مداخله نظامی بزرگ یا حتی کوچک فاکتور تازه ای به عوامل حاضر در صحنه سیاسی کشورهای مورد هجوم خواهد افزود، اما، علی رغم قدرت مخرب جنگی، هیچ مداخله نظامی امپریالیستی نمی تواند به تنهایی عامل تعیین کننده در شکل دادن به سیر تحولات خیزش های انقلابی در کشورهای پیرامونی باشد.

تشدید رقابت های درونی امپریالیستی مانع می شود تا هیچ قدرت بزرگی بتواند صرفا با تکیه بر قدرت نظامی خود در خیزش های انقلابی جاری دخالت کند و تحولات سیاسی را مطابق اهداف خود شکل دهد. این واقعیتی است که خود قدرت های امپریالیستی (و اکنون حتی نئوکان های امریکائی نیز) می دانند. علی رغم این امر، در دوران جدید جهان تشدید مداخله نظامی امپریالیستی محتوم است. نه فقط به این دلیل که نتیجه مسابقه بازتقسیم جهان، مثل هر مسابقه ای، به عملکرد بازیگران در طول مسابقه بستگی دارد، و کاملاً قابل انتظار است که قدرت های امپریالیستی ناگزیر از قمار نظامی باشند. بلکه، همانطور که در بخش های پیشین اشاره کردیم، مداخله در کشورهای پیرامونی

در شرایط خیزش های انقلابی یک ضرورت گریز ناپذیر برای قدرت های بزرگ کاپیتالیستی است؛ و گرچه خیزش های انقلابی از کشورهای عربی آغاز شده، اما به آنها محدود نیست و گسترش آن به سایر مناطق پایه مادی دارد و از لحاظ عینی کاملاً محتمل است. هردوی این واقعیات، یعنی هم تشدید رقابت درونی امپریالیست ها و هم ضرورت مداخله در شرایط خیزش های انقلابی، بر متن بحران جهانی اقتصاد سرمایه داری روی می دهند، و باز همانطور که در بالا بررسی کردیم، نفس بحران اقتصادی هر قدرت بزرگی را به اتخاذ سیاست های توسعه طلبانه امپریالیستی، به منزله راهی برای کاهش فشار بحران بر سرمایه های خودی سوق می دهد.

خلاصه کنیم، در دوران حاضر مداخله نظامی امپریالیستی کارآئی تعیین کننده ای برای شکل دادن به تحولات سیاسی کشورهای مورد هجوم ندارد، اما علی رغم این واقعیت مداخله نظامی امپریالیستی ادامه خواهد یافت و تشدید خواهد شد. چرا که توسعه طلبی امپریالیستی و ایجاد مناطق نفوذ یکی از عمده ترین راه های تخفیف فشار بحران اقتصادی برای سرمایه های کشورهای امپریالیست و یکی از راه های قاطع شکل دادن به تحولات سیاسی در کشورهایی است که در شرایط انقلابی قرار دارند.

سرنگونی طلبی بورژوازی و مداخله نظامی امپریالیستی

مسئله کلیدی برای تشخیص راه واقعی مقابله با مداخله نظامی امپریالیستی، شناخت ماهیت جنبش های انقلابی و نقش عینی نیروهای طبقاتی درگیر این جنبش هاست. تنها پس از شناخت درست از ماهیت جنبش های انقلابی جاری، و نقش عینی طبقات در آنهاست که می توان ارزیابی عمیقی از نقش مداخله امپریالیستی داشت، و مهمتر، به طور منسجمی راه مقابله با مداخله امپریالیستی را مشخص کرد. بنابراین اینجا لازم است حتی با درجه ای تفصیل به مسئله ماهیت این جنبش ها بپردازیم.

تحلیل مارکسیستی خیزش های انقلابی در جهان عرب را پدیده ای "عربی" نمی بیند، بلکه آنها را جزئی از امواج انقلابی در سطح جهانی می شمارد که ریشه در بحران جهانی کاپیتالیسم دارند، و به این اعتبار در ماهیت خود انقلاب هائی ضد سرمایه داری هستند. طرح مطالبات اقتصادی از سوی زحمتکشان، که صراحتاً با شعار "نان" همراه بود، به روشنی ریشه های اقتصادی این جنبش ها را نشان می دهد. و این واقعیت که در کشورهای عربی (و در ایران نیز)، خلاف مثلاً یونان و اسپانیا، این جنبش ها در عین حال رو در روی رژیم های دیکتاتوری قرار دارند، و بنابراین همزمان با "نان" باید "آزادی" را نیز مطالبه کنند، به هیچ وجه ماهیت ضد سرمایه داری این جنبش های انقلابی را ناخالص نمی کند. چرا که وجود رژیم های دیکتاتوری در این کشورها هم به بقاء سرمایه داری خدمت می کند و هم به آن اتکاء دارد، و خواست "آزادی" در این قبیل کشورها نه فقط با دگرگونی ساختارهای سیاسی بلکه همراه با دگرگونی ساختارهای اقتصادی متحقق می شود. (۹)

در مقابل این تحلیل مارکسیستی، تحلیل های دیگر ساختار ضد دموکراتیک رژیم های این کشورها را علت خیزش های انقلابی می شمردند، و در نتیجه دموکراتیزه کردن نظام سیاسی را هدف جنبش های جاری می دانند. اما رژیم های دیکتاتوری در این کشورها شکل واحدی ندارند و طیف وسیعی را در بر می گیرند: از رژیم پیشامدرن و سنتی نظیر عربستان تا دیکتاتوری کاملاً مدرن نظیر الجزایر و تونس؛ از دیکتاتوری مذهبی نظیر ایران و عربستان تا دیکتاتوری لائیک نظیر تونس و سوریه؛ از دیکتاتورهای متحد یا دست نشانده آمریکا و غرب نظیر مصر و تونس و عربستان تا دیکتاتورهای مستقل از آمریکا و غرب نظیر ایران و سوریه؛ از دیکتاتوری فردی نظیر لیبیا تا دیکتاتوری حزبی نظیر الجزایر یا دیکتاتوری نظامیان نظیر مصر؛ و نظایر اینها. نمی توان وجود دیکتاتوری در

این کشورها را با سلطه مذهب، سنت، وابستگی، قدرت نظامیان، حکومت تک حزبی، اتوکراسی، یا نظائر اینها توضیح داد. تنها عامل واحدی که، علی رغم اشکال سیاسی متنوع و ایدئولوژی های حکومتی متفاوت، وجود رژیم های دیکتاتوری در همه این کشورها را (و بسیاری از کشورهای پیرامونی را) توضیح می دهد خصلت به شدت نابرابری آفرین سرمایه داری در این قبیل کشورهاست. هیچ مارکسیستی این ادعای ساده انگارانه را ندارد که شکل مشخص حکومت را می توان مستقیماً از "زیربنای اقتصادی" استنتاج کرد، بلکه بهترین تحلیل های مارکسیستی کوشیده اند تا علل شکل گیری این اشکال مشخص دیکتاتوری و رابطه آنها با نظام اقتصادی سرمایه داری را با بررسی تاریخی توضیح دهند. در مورد تک تک این کشورها می توان به نتایج تحقیقات تاریخی مارکسیست ها رجوع کرد، و در مورد مشخص ایران نیز مارکسیست ها چنین تلاش هایی داشته اند.

اگر چنین تحلیلی از علل و ماهیت جنبش های انقلابی جاری را بپذیریم، آنگاه روشن است که چرا بورژوازی در این کشورها، حتی وقتی یک رژیم کاملاً دموکراتیک هم می خواهد، نمی تواند برای پیروزی این انقلاب ها مبارزه کند. مسأله فقط این نیست که در فردای برقراری رژیم دموکراتیک مطلوب بورژوازی این چنین دموکراسی در تناقض ساختاری با اقتصاد سرمایه داری قرار می گیرد. بلکه مهمتر این است که از همین امروز و در جریان پیش روی جنبش انقلابی، بورژوازی قادر نیست نیروی اجتماعی وسیعی را برای صرفاً خواسته های سیاسی دموکراتیک بسیج کند. نه فقط بسیج وسیع ترین توده کارگر و زحمتکش در این کشورها در گرو ادغام مطالبات اقتصادی با مطالبات سیاسی است، بلکه نیروی عظیم کارگران و زحمتکشان تنها به آن میزان در صحنه می ماند و انقلاب را پیش می برد که جنبش از همین حالا راه تأمین فوری "نان" را آغاز کرده باشد. و تأمین فوری "نان" تنها با مشارکت فعال کارگران و زحمتکشان، با شکل گرفتن نهادها و ارگان های عمل مستقیم خود آنها، و با تعقیب مسیری حاصل می شود که طی آن چنین نهادها و ارگان هایی بتوانند در اداره جامعه و اقتصاد دخالت موثر داشته باشند. یعنی تنها وقتی که از خط قرمز حرمت سرمایه و مالکیت عبور شود. و این مرزی است که بورژوازی طبعاً خواهان گذر از آن نیست. به عبارت دیگر، بورژوازی در انقلاب های جاری نه می تواند کارگران و زحمتکشان را صرفاً برای تغییر رژیم سیاسی بسیج کند، و نه می خواهد کارگران و زحمتکشان به نیروی خود برای دگرگونی های سیاسی و اقتصادی مورد نظرشان پیشروی کنند. معنای این موقعیت این است که از نظر عینی بورژوازی در صفوف انقلاب حضور دارد، اما به سادگی غیرانقلابی نیست، بلکه ضد انقلابی است.

برای جلوگیری از هر سوء تفاهمی لازم به تأکید است که عملکرد آحاد بورژوا اینجا مورد بحث نیست، بلکه کلیت بورژوازی به منزله یک طبقه مورد نظر است. روشن است که یک فرد بورژوا ممکن است بنا به هر تجربه و هر دلیل شخصی دلبستگی شدیدی به آرمان های آزادی یا برابری داشته باشد، تا به آنجا که تناقض چنین ارزش هایی با منافع طبقاتی، فرد مزبور را به چشم پوشیدن از منافع عینی طبقاتی اش سوق دهد. اما چنین مواردی، هر چند بسیار هم باشند، عملکرد بورژوازی به منزله یک طبقه اجتماعی را رقم نمی زنند.

به جنبش های انقلابی جاری بازگردیم. ویژگی انقلاب های جاری در این نیست که صف واحدی از طبقات مختلف را در برابر رژیم بر سر کار شکل داده؛ این امر در هر بحران سیاسی عمومی و شرایط انقلابی طبیعتاً روی می دهد. ویژگی انقلاب های جاری در این است که دو طبقه اصلی جامعه، طبقه کارگر و بورژوازی، در حقیقت از همین امروز و در همین صف واحد علیه رژیم بر سر کار، از نظر عینی در ضدیت با یکدیگر مشغول مبارزه اند. (این واقعیت را همین امروز همه رهبران آگاه و احزاب و جریانات سیاسی هر دو طبقه اصلی می دانند، گرچه خلاف مارکسیست ها همگی بر زبان نمی آورند.) سرنوشت انقلاب های جاری بسته به این است که هر مونی کدام

طبقه اصلی بر همین "صف واحد علیه رژیم" برقرار می گردد. تأمین هژمونی بورژوازی در مبارزه علیه رژیم حاضر با معضل بزرگی روبروست. چرا که به درجه ای که شرایط انقلابی هرگونه احزاب در جست و جوی سازش با رژیم بر سر کار را به سرعت از همین صف واحد طرد می کند، بورژوازی تنها به شرط پافشاری بر سرنگونی رژیم می تواند به حضور در این صف ادامه دهد. اما بورژوازی نه می تواند به نیروی خود رژیم سیاسی مطلوب خود را شکل دهد و نه می خواهد برای سرنگونی رژیم حاضر به نیروی کارگران و زحمتکشانی تکیه کند که همزمان با سرنگونی رژیم سیاسی طبعا پایه های رژیم اقتصادی حاکم را نیز لرزان می کنند. چنین است که در صفوف بورژوازی راه حل تکیه به مداخله قدرت های خارجی تقویت می شود. به عبارت دیگر، به درجه ای که شرایط انقلابی جاری سازش با رژیم حاضر را برای بورژوازی دشوارتر می کنند، به همان درجه ایده مداخله قدرت های بزرگ به یک ستراتیژی منطبق بر منافع بورژوازی برای برانداختن رژیم بر سر کار بدل می شود. وقتی فرجه سازش بسته شد، وقتی سرنگونی رژیم تنها راه است، و وقتی که دستکم تعرض انقلابی برای سرنگونی رژیم محتوم است، چه بهتر که سرنگونی به نیروی خارجی انجام شود نه به نیروی مستقیم توده کارگران و زحمتکشانی که هیچ حرمتی برای سرمایه و مالکیت قائل نخواهند بود.

واضح است که مداخله قدرت های بزرگ با هدف تأمین منافع خودشان صورت می گیرد. ولی از نظر تأثیر عینی بر توازن قوای طبقاتی در این کشورها، مداخله قدرت های بزرگ، و به طریق اولی مداخله نظامی امپریالیستی، برای سرنگونی رژیم های کشورهای که در شرایط انقلابی هستند تماما به سود بورژوازی و برای بستن راه پیش روی انقلاب کارگران و زحمتکشان است. سمپاتی که افکار عمومی اروپا از سر نادانی با حمله نظامی به لیبیا نشان داد، از نظر تحلیلی متناظر است با روایت بورژوازی این کشورها از انقلاب های جاری در جهان عرب (و ایران)، یعنی شناخت ماهیت این انقلاب ها به منزله انقلاب هائی همگانی علیه رژیم دیکتاتوری موجود. و آن چپ های اروپائی و امریکائی (نظیر بخشی از تروتسکیست ها) که مداخله ناتو در لیبیا را از لحاظ عینی در خدمت نجات "انقلاب" شمردند، علی رغم یک عمر عبارت پردازی در محکومیت انقلاب مرحله ای، همین درک بورژوائی را از انقلاب های جاری دارند.

در اینجا باید به این نکته هم اشاره کنیم که آن دسته از چپ های غربی (نظیر نویسندگان «مانتلی ریویو») که، به عکس، محکومیت مداخله نظامی در لیبیا را با دفاع از رژیم "ضد امپریالیست" قذافی همراه کردند از نظر تحلیلی به همان درجه در تشخیص علل بحران این کشورها و تشخیص ماهیت جنبش های جاری اشتباه می کنند. از نظر اینها، گویا علل محرومیت و نابرابری اقتصادی در کشورهای پیرامونی، سرمایه داری نیست بلکه (به بیان چهل سال پیش) سرمایه داری وابسته یا (به بیان امروز) "جهانی شدن" سرمایه داری است. هسته اصلی چنین درکی به زبان ساده و عامیانه این می شود که، اگر دیکتاتورهای این کشورها دست نشانده یا متحد امریکا نباشند، طبیعتا مشغول ساختن "اقتصاد ملی" یا به هر حال سرمایه داری نامرتبط با روند جهانی شدن هستند، و این برای رفاه مردم شان خیلی هم خوب است. و به این ترتیب دیکتاتور بودن شان را (که هیچ توضیح اقتصادی-اجتماعی ندارد و لابد ناشی از اخلاق بدشان است) می شود به آنها بخشید. اگر تحلیل شان را اینجا عامیانه عرضه می کنم به این دلیل است که تنها با کاریکاتوری از تحلیل علمی است که برخی از روشنفکران این دیدگاه احمدی نژاد و کیم جونگ ایل را همراه با موبابه و چاوز در یک انبان می ریزند و امروز با همان حرارتی از قذافی دفاع می کنند که پنجاه سال پیش از کاسترو دفاع می کردند. نمونه آشناتر چنین موضعی برای ما البته بیانات جیمز پتراس است که دو سال پیش

خیزش عمومی در تهران را تخطئه کرد و به حمایت از احمدی نژاد و رژیم اسلامی برخاست. موضع پتراس نیز از نظر تحلیلی متکی به کاریکاتور مشابهی از علل و ماهیت جنبش بود.

غیر مارکسیستی و غیرسوسیالیستی بودن چنین تحلیل و چنین موضعی روشن است. اما دو کلمه راجع به "ضد امپریالیسم" این موضع گفتن دارد. معنای "امپریالیسم" در چنین موضعی از لحاظ نظری به شناخت مارکسیستی از عملکرد سرمایه داری معاصر و نتایج گریز ناپذیر آن برای عرصه سیاست بین المللی هیچ ربطی ندارد. بلکه "امپریالیسم" را صرفاً معادل کشورگشائی، به همان معنای گسترش امپراتوری رم باستان، می فهمد. از لحاظ سیاسی نیز روشن است که "ضد امپریالیسم" آن هیچ ربطی به طبقه کارگری ندارد که برای نزدیک شدن به سوسیالیسم می باید رابطه نظام سیاسی بین المللی را با عملکرد کاپیتالیسم بداند، تا بتواند واکنش درستی در قبال تحولات سیاسی جهانی داشته باشد. موضع امثال «مانتلی ریویو» به معنای دقیق و مارکسیستی کلمه ضد امپریالیسم نیست، بلکه ضدیت با منافع دولت امریکا است. و این ضدیت با امریکا، یا حتی ضدیت با سیاست های دولت های غربی، از زاویه ناسیونالیسم جهان سومی است. یعنی از زاویه بورژوازی موهومی در کشورهای جهان سوم که به دلیل ایدئولوژی ناسیونالیسم اقتصادی و سیاسی خود می باید با قدرت های بزرگ کاپیتالیسم جهانی ضدیت کند. بی ربطی چنین موضعی به سوسیالیسم و اهداف عمومی طبقه کارگر نیاز به تأکید ندارد، اما باید تأکید کرد که به ویژه از لحاظ تاکتیکی و اهداف سیاسی کوتاه مدت طبقه کارگر چنین موضعی زیان بار و ارتجاعی است. نه فقط در محتوای خود "ضد امپریالیست" به معنای مارکسیستی اش نیست، بلکه حتی از ضدیت موثری با منافع امریکا نیز ناتوان است؛ چرا که تمایلات سیاسی و اقتصادی هیچ نیروی اجتماعی واقعا موجودی را در کشورهای پیرامونی نمایندگی نمی کند. و چون ایدئولوژی ناسیونالیسم اقتصادی و سیاسی آن هیچ ما به ازاء اجتماعی در کشورهای پیرامونی ندارد، با امثال احمدی نژاد و قذافی باید خلأ پایه اجتماعی مواضعش را پر کند. (۱۰)

اینجا هدف از واری دیدگاه ضد امپریالیستی جهان سومی، و همچنین اشاره به دیدگاه طرفدار مداخله امپریالیستی برای سرنگونی قذافی، تأکید بر این نکته است که موضع گیری نسبت به مداخله نظامی امپریالیستی از لحاظ نظری متکی به تحلیل از علل و ماهیت جنبش های انقلابی است. مداخله امپریالیستی در شرایط انقلابی را باید با این معیار ارزیابی کرد که وزنه چه نیروهائی را سنگین تر می کند و به سود کدام طبقات تمام می شود. اینکه آیا "سرنگونی رژیم بر سر کار" با مداخله امپریالیستی روی می دهد یا تسهیل می شود، معیاری برای ارزیابی نیست. زیرا، مطابق تحلیلی که در این بخش به تفصیل یادآور شدیم، انقلاب های جاری صرفاً بر سر تغییر رژیم سیاسی نیست، و اگر برای طبقه کارگر سرنگونی پیش شرط لازم برای تغییر ساختارهای اقتصادی است، برای بورژوازی پذیرش ضرورت سرنگونی رژیم حاضر بهائی است برای مصون ماندن مناسبات اقتصادی سرمایه داری. از این رو، اگر معیار اهداف عینی انقلاب باشد، بورژوازی نقش ضد انقلابی دارد. مداخله نظامی امپریالیستی نیز در خدمت پیشبرد ستراتیژی بورژوازی است که برای متوقف کردن انقلاب جاری در محدوده یک انقلاب سیاسی ناگزیر از سرنگونی خواهی شده، اما خودش توان انجامش را ندارد.

۰۵ سپتامبر ۲۰۱۱

...